

می‌کنم از هلال احمر آمدند و یکی از فقرار را که خیلی بدحال بود بردند. آنجا فقط بازجوئی می‌کردند و عکس می‌گرفتند و تعهد می‌خواستند که به سازمان امنیت شهرستان خودمان را معرفی کنیم. بهر حال اتوبوس آوردند و سوارمان کردند. سه تا اتوبوس برای تهران و همین‌طور بچه‌های فارس و خوزستان را هم فرستادند.

پرسیدم: آیا بعد از این دوره‌ای که گذشت تغییری در ایمانت می‌بینی؟

گفت: ایمانم همان که بود هست و اگر باز هم پیش بیاد صد درصد می‌روم.

پرسیدم: کسی از بچه‌های خودی بود که آنجا اذیت کرده باشه؟

گفت: نه، ولی شایعات می‌انداختند که به جان هم بیفتیم که با راهنمائی

بزرگ‌ترها مسأله بلافاصله رفع می‌شد و به ذکر خدا مشغول می‌شدیم.



نفر بعدی مهندس (ع) از سمنان، ۳۷ ساله، بود که با او گفتگو کردم. ایشان

که ۹ روز زندانی بود چنین اظهار داشت:

شب تاسوعای حسینی طبق سنوات سال‌های قبل به قم رفتم. از روز یکشنبه ۲۳

بهمن نیروهای انتظامی سر کوچه حسینی را بستند. در همان شب ضمن تماس با تهران آیه‌ای گفته شد که به سرعت میان بچه‌ها پخش شد و قوت قلب زیادی داد با

این مضمون که: «**سستی مورزید و اندوهناک نشوید در حالی که شما اگر مؤمن**

باشید برتر و والاترید». ^۱ آن روز را در خیابان بودم. جناب آقای شریعت دستور

داده بودند که درگیر نشویم تا با سکوت و ادب به اینها درس بدهیم. لذا برای اینکه

احیاناً فقیری در برابر تحریکات آنها احساساتی نشود و عکس‌العمل نشان ندهد،

افراد را با سفارش‌های لازم در این مورد به صورتی مستقر کردیم که هر ۱۵ - ۲۰

متر یک فقیر باشد و مقابلمان پیرهن سیاه‌ها ایستاده بودند. تعدادی همشیره هم

در خیابان نشسته بودند که برخی بچه هم داشتند و به آنها گفتیم داخل حسینی

بروند یکی از آنها گفت ما سه زن با سه بچه هستیم و از جایمان هم تکان نمی

خوریم. شب عده‌ای خوابیدند و عده‌ای بیدار ماندند. از شهرستانها برایمان پتو و

لباس می‌آوردند. زنانی از آنها نیز خود را داخل همشیره‌ها کرده بودند تا کسب خبر نمایند. یکی از همشیره‌ها مقداری داروی ابتدائی مثل قرص سرماخوردگی داشت که بین کسانی که شب بیرون بودند و پتو نداشتند و احیاناً سرما خورده بودند پخش می‌کرد. خوشبختانه دو پزشک خانم و آقا هم در بیرون بودند که مقداری دارو هم با خود آورده بودند. داخل حسینیه هم دکتر داشتیم.

از بعد از ظهر دوشنبه تردها متوقف شد، اما از آن سو فعالیت شروع شد. جمعی را دیدیم که به دیوارهای خیابان علیه صوفیه اعلامیه می‌چسباندند. نیروهای انتظامی آنطرف حرم و خیابان ارم را باز گذاشتند تا حدود دو سه هزار افراد لباس شخصی وارد شدند و بعد راه را بستند. اجازه هم نمی‌دادند که فقرای داخل حسینیه بیرون بیایند. بعد بلندگو آوردند و آقای شهشهانی گفت که اینها در مجالس مشروب می‌خورند و تریاک می‌کشند و اهانت زیادی به جناب آقای شریعت کردند که کذب محض بود. اما فقرا همچنان سکوت کردند. بعد از ساعت ۳ نیز نیروهای انتظامی اتوبوس‌هایی آوردند و چنان آنها را به هم چسباندند که کسی نتواند از میان آنها عبور کند. اخوی‌ها با توجه به وضعیت مقداری روزنامه و کبریت خریدند و بین فقرا توزیع کردند که اگر گاز اشک آور زدند اینها را آتش بزنند تا اثر گاز خنثی شود.

اولین نفر که خیلی وحشیانه و با باطوم از ۲ - ۳ افسر کتک خورد، مهندس افراسیابی بود و بعد اخویها برای حفظ همشیره‌ها از خطر، با دست‌هایشان زنجیری بستند که با هیچ باطوم و وسیله‌ای باز نمی‌شد. نیروهای انتظامی زن‌ها و بچه‌ها را به سمت حسینیه راندند. حتی صدای برخی از آنها می‌آمد که داریم خفه می‌شیم. دو خانم باردار و یک پیرزن هم میان آنها بود و به هر سختی که بود وارد حسینیه شدند. بعد اقدام به پرتاب مقدار زیادی گاز اشک‌آور و ریختن آب جوش کردند و سنگ اندازی کردند که فقرا نیز ناچار در دفاع سنگ انداختند. مثل اینکه آنها انتظار این دفاع را نداشتند، لذا با وحشت عقب رفتند و این عقب‌نشینی چند دقیقه‌ای آنها، فرصتی به فقرا داد تا بلافاصله تصمیم بگیرند که چه کنند — فقرا انتظار چنین حمله و وحشیانه‌ای را نداشتند، لذا در این لحظه ناچار شدند تصمیم‌گیری کنند — و تصمیم گرفتیم تا آخرین نفر برای دفاع باقی بمانیم.

در کوچه پستی گارد و پیرهن سیاه‌ها ریختند و آتش‌بس دادند و ما را برای مذاکره خواستند. یکی از فقرا برای صحبت رفت که بلافاصله او را بردند و یک فقیر

با شهامت از شهر کرد هم به فریاد گفت اگر اینجا پا بگذارید قلع و قمعتان می‌کنم. سرهنگ سجادی می‌گفت خودتان را تسلیم کنید و ما طبق قرارمان مینی بر باقی ماندن تا به آخر در حسینیه و حیاط و بام منزل آقای شریعت و خرپشته مطب قرار گرفته، ماندیم. سرهنگ اتوبوس آورد و به دکتر هر سینی توهین می‌کرد و امان نامه‌ای برای ما می‌خواند که قول می‌داد ما به شما غذا و غیره می‌دهیم. آقای (رس) گفت این همان امان نامه‌ای است که به حضرت ابوالفضل دادند و گفت ما غذا و راحتی نمی‌خواهیم و تسلیم هم نمی‌شویم. خانه ما اینجاست.

آنها هم گفتند: ما با «فوتی» شمارو بیرون می‌کنیم. سرهنگ هم گفته بود که بیرون کردن شما برای ما یک ربع بیشتر کار ندارد. در حالی که حمله آنها با تمام آن تجهیزات و با آن جمعیت، هفت ساعت طول کشید و فقرا نیز با شهامت دفاع می‌کردند. ۱۲ نفر پشت کولر قرار گرفته بودند که از چند طرف مورد هجوم سنگ بودند و نیروهای انتظامی با باطوم و باطوم برقی بالا آمدند. گاز انداختند، اسلحه و همه جور وسیله‌ای داشتند. فقرا فقط با گرفتن سینی بر سر دفاع می‌کردند و پتوها را برای مقابله با گاز اشک‌آور آتش می‌زدند. نیروی گارد که ۲۰۰ - ۳۰۰ نفر بیشتر بودند وارد پشت بام شدند. با وجود تعداد کم فقرا در آنجا، چنان با همان سنگ‌ها مقابله کردند که آنها با وحشت عقب نشسته و به پشت بام منزل بغلی رفتند و از آنجا به حمله پرداختند. حتی تعدادی نیز از مطب دکتر شریعت وارد ساختمان شدند که فقرا فقط چوب برای دفاع در برابر تجهیزات آنها داشتند، آنها را بیرون کردند و سعی داشتند که منزل آقای شریعت، مطب و حسینیه را حفظ کنند. عاقبت آنها که دیدند تسلیمی در کار نیست، از تفنگ وینچستر و تیربار استفاده کردند، که پای یکی از فقرا به نام علی عظیمی پر از ساچمه شد زیرا خاصیت این تفنگ اینه که ساچمه‌هاش پخش می‌شه. اگر چه هنوز فقرا در بام بودند و حتی سپر یکی از سربازهای آنها را که آنجا افتاد با احترام به او پس دادند که بابت آن توبیخ نشود. تا جایی که بالاخره از حضرت آقای تابنده پیام رسید که متفرق شوید و جانتان را نجات دهید. با وجودی که همگی آماده شهادت بودند به فرمایش ایشان لبیک گفته و بام‌ها را خالی کرده و داخل حسینیه شدیم. گرچه باران سنگ و آجر و حتی بلوک سیمانی و گاز نیز در آنجا بود. بر اثر حمله وحشیانه سرم شکست و پا و زانویم از سنگ مجروح شد. وقتی سرم شکست گفتم **السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین** (ضمن گفتن این کلمات به گریه افتادم) و در دل گفتم با ما که

خاک پای تو هم نبودیم چنین کردند بر تو چه رفت. سنگی به چانه ام خورد و دندانم شکست و بیاد حضرت رسول افتادم که در جنگ احد دندان مبارکش شکست گرچه قیاسی بین ما و ایشان نیست. اما همه این درس‌ها در آن زمان در خاطر ام آمد.

فقر استنگ می خوردند ولی عقب نمی نشستند. برخی را که خیلی زخمی بودند به زیرزمین رساندیم. دو نفر از فقرا پشت کولر ماندند و نیروهای انتظامی به آنها بدجوری حمله کردند و با کتک آنها را از طبقه سوم به پائین انداختند. در زیرزمین که بودم شکستن شیشه‌ها ادامه داشت تا آنجا را آتش زدند. به یاد آتش زدن خیمه‌های امام حسین افتادم. در این میان همشیره‌ای چادرش را خیس می کرد و به لب خشک فقرای زخمی می زد. هر چه به او می گفتیم برو، بقیه دارند می روند، می گفت من حضرت آقا را خواب دیدم که دارم کفشهایشان را با چادرم پاک می کنم. از اینجا هم تکان نمی خورم و بالاخره او آخرین خانم بود که آنجا را ترک کرد. وقت خروج از زیرزمین موبایلم رو گرفتند که من سیم کارت آنرا خارج کرده و گوشی را دادم. بیرون که آمدیم دیگر همه نیروییم رفته بود و جلوی حسینیه نشستیم. به دستم دستبند زدند و شنیدم که می گفتند این حالش بده بیریدش. تا این جمله را می شنیدم چشم باز می کردم و می گفتم که من حالم خوبه. به هر حال از راه بام ما را خارج کردند که داخل کوچه حملات شدیدی به ما شد. از یک نردبان که رویش نام امام‌ها حک شده بود و خرپشته و بام پائینی و بالاخره از پله هائی آهنی ما را وارد اورژانس کردند و در آنجا بود که لرز کردم. مأمورین اورژانس با تأسف می گفتند که ما آقای شریعت را می شناسیم و وظیفه ما خدمت به شماست. در راه هم به اورژانس حمله کردند و با وجود حضور نیروهای انتظامی، در را باز کردند که وارد شوند اما مسئولین اورژانس آنها را بیرون کرده و در را بستند و گفتند که وحشی اند. در بیمارستان دکتر خوبی بود که گفت دستبند‌های ما را باز کنند. حتی خواب بودم که شنیدم دو نفر بین زخمی‌ها می گردند و با وحشیگری می پرسند اسمت چیه. پرسیدم کارت شناسائی داری؟ یکی از آنها که بی سیم داشت آنرا نشان داد و من جواب ندادم و چشمم را بستم. از آنجا ما را به یک ستاد فرماندهی سپاه یا نیروی انتظامی بردند که احتمالاً در میدان شهدا بود.

ستاد فرماندهی ساختمانی قوسی شکل بود. در آنجا ما را به یک زیرزمین پله دار بردند که مرا بیاد چهل پله بیدخت انداخت. ولی آنجا هیچ گونه امکاناتی نداشت. تاریک بود. هلال بتونی و کف سردی داشت و دیگر هیچ نداشت. ما خودمان رویهم

پول می گذاشتیم و به سربازها می دادیم که نان و حلو و ... بخرند و ما هم کمی می خوردیم. گاهی می گذاشتند دستشوئی برویم. وقت اذان خود فقرا اذان می گفتند و نماز می خواندیم. تا ۴۸ ساعت هوا سرد بود و پتو نبود و لرز داشتیم. بعد ما را به بازجویی بردند و من به کتاب مصباح الهدایه امام خمینی که جناب آقای مردانی فرموده بودند بخوانیم استناد کرده دفاع می کردم. ولی آنها اصلاً توجهی به این مطالب نداشتند و همان تعهدها را می خواستند که در شهرمان خودمان را معرفی کنیم و اینکه علیه امنیت ملی قیام کردیم که مورد دوم را نپذیرفتیم. سپس ما را به ندامتگاه قم در جاده کاشان فرستادند که آنجا ما را قبول نکردند و بعد دوباره به ستاد فرماندهی قم آوردند که آنجا نیز نپذیرفت. عاقبت ما را به سالن ورزشی راه آهن فرستادند که فقرای زیادی آنجا بودند و ما بسیار خوشحال شدیم. دیگر با همان وضع خونین در آنجا ماندیم. آنجا هم از ما بازجویی کردند اما برخوردشان بهتر بود و من همان جوابها را دادم و اتهام را رد کردم. می خواستند تضعیف روحیه کنند و قصد داشتند که توبه نامه تلویزیونی بگیرند که یکی از فقرا که توانسته بود موبایلش را پنهان نماید و با خود داشته باشد با مددکاری تهران تماس گرفت و مسئول مددکاری گفت به هیچ عنوان توبه تلویزیونی را قبول نکنید. زندان شرفش بیشتر است، اما اگر تعهدات کوچکی خواستند چون شما در فشار قرار دارید عیبی ندارد. البته فقرا هشیار هستند، اما مطالبی را که در ذم علی (ع) و خاندانش باشد به هیچ وجه امضاء نکنید و آیه «**خدایا مرا به راستی و نیکوئی داخل کن و به صدق خارج نما و مرا از جانب خود نصرت و یاری عطا فرما**» را بخوانید. همان طور که با صدق وارد می شوید همان سلطان شما را یاری می کند.

از آنجا ما را به زندان ساحلی قم بردند. تعداد ما به ۸۸ نفر می رسید. در آنجا فقرا کاری کردند که خود رئیس زندان تشکر کرد. چون آنجا آسایشگاه معتادین بود و فقرا آنجا را شسته و تمیز کردند و رئیس زندان ضمن تشکر از ما تعهد خواست که بگوئیم در آنجا زخمی نشده ایم تا به گردن زندان نیفتد و ما هم قبول کردیم. در این زندان هم ۲۰ - ۳۰ نفر از اطلاعات آمدند و بازجویی کردند و من همچنان به فرمایشات امام خمینی استناد کردم. آنها تهدیدم کردند که مرا می زنند. من هم گفتم که حرفم همین، ضمن اینکه من قبلاً یک سال هم جبهه بودم.

پرسیدم: آیا شکنجه جسمی هم در زندان شدید؟

گفت: جسمی نه. ولی دو سه فقیر را در آنجا بشدت زدند. آقای دالوند و کریمی از آن جمله بودند و پرسیدند که چرا ما را می زنید؟ گفته بودند باید اعتراف کنید سر سردار را شما شکستید و مغازه های اطراف حسینیه را غارت کردید و ما اعتراف نکردیم. آقای دالوند را ده نفره با شیلنگ و کابل زدند و او چنان مجروح شد که یک هفته بیشتر خوابیده بود و فقرا با قاشق غذا در دهانش می گذاشتند. آنها نمی گذاشتند که دکتر از این مجروحان دیدن کند. حتی فقیری پلک های زخمی شده اش به دلیل دیر رسیدن به دکتر جوش خورد و ناچار شدند جراحی کنند تا چشم او را باز کنند. آقای کریمی هم که شدیداً کتک خورده بود، با وثیقه آزاد شد. او صدای قشنگی داشت و ما هر شب جلسه فقری داشتیم و او مناجات و اشعار عرفانی می خواند. اذان، قرآن و نماز را جمعی می خواندیم و با وجود توسل به حضرت مولا کسی احساس غربت نداشت و همه شاد بودند. بعد قاضی ما را خواست و با وثیقه آزادمان کرد.

فقیری بدون اطلاع من وثیقه گذاشته بود تا آزاد شوم و به محض آزادی اول پدرم را دیدم که همیشه با من بوده و همین به من یک دنیا شادی بخشید. حتی روز درگیری پدرم هم در قم بود، اما دیر رسید. من خود را لایق این زندان مقدس در راه حق نمی دانستم. لطف مولا بود که ۹ روز زندان باشم. اینها حتی به زن و بچه ها رحم نکردند و من خودم همشیره ای را دیدم که سر و صورتش را زده بودند و خونی کرده بودند و از آن خون روان بود.

* * *

هنوز اطلاعاتم کامل نشده بود. به سراغ آقای (ف) از یزد ۵۷ ساله، رفتم و از او خواستم تا آنچه دیده بازگو نماید. او گفت:

از شب عید غدیر پنج دفعه به قم رفتم و بازگشتم. جریانات شب دوشنبه و روز حادثه را هم که مفصل شنیده اید. دوشنبه از ظهر که نماز خواندیم، بنظر آمد که جو دارد عوض می شود. در پیاده رو بودم که اتوبوس ها آمدند و سنگ و باطوم و فحاشی بود و همه آنچه که شنیده اید. دست هایمان را چون زنجیر به هم بستیم و من باطوم خوردم. دیدم حال خوب نیست. ماشین بیرون بود، رفتم قرص قلبم را از ماشین بردارم که اگر مشکلی پیدا شد بخورم. جلوی ماشین آقای شهشهانی به سراغم آمد. من او را از نزدیک ندیده بودم و نمی شناختم. عمامه سفیدی بر

سر داشتیم که شاید فکر کرد کاره‌ای هستیم و یگراست سراغم آمد. سلام و علیک گرمی کردم و دیدم که چند بسیجی گوش به فرمان او هستند. بسیجی‌ها که فحش دادند گفت اینها میهمان ما هستند. من به فقرایی که تا ماشین همراهم آمده بودند گفتم بخاطر من اینجا نایستید و با اینها درگیر نشوید من با این آقا می‌روم. مدت ۲۰ دقیقه با کلمات محبت‌آمیز و با ادب با او سخن می‌گفتم، اما او مرتب بی ادبی می‌کرد و گفته سابقش را تکرار می‌کرد که: «۲۷ سال است که شریعت را دارم تحمل می‌کنم.» این را که گفت من بی اختیار گفتم: یا حسین، و او فوری سیلی به گوشم زد. می‌گفت امشب با چنگ و دندان هم که شده دونه دونه آجرها رو بیرون می‌ریزیم پنتاگونی نجس کثافت...! و بسیجی‌ها مرا با باطوم زدند و آوردند سر خیابان ارم تحویل دو افسر دادند. آنها هم مرا تحویل نگرفتند. مانده بودم این چه مملکتی است که یک بچه ۱۶ - ۱۷ ساله بی ادب به یک سرهنگ نظامی دستور می‌دهد که خوشبختانه او تحویل نگرفت. دوباره یا حسین گفتم که با باطوم به سرم زدند و افتادم و نتوانستم بلند شوم. بعد با باطوم به دستم زدند و در کوچهای دست‌هایم را بستند. در آنجا هر کس که رد می‌شد به آنها می‌گفتند اینها فارسی نمی‌دانند و نجسند و از پنتاگون آمده‌اند. سپس با باطوم و لگد و دست بسته ما را به اتوبوس آوردند. زمانی که اتوبوس پر شد، یک گاز اشک آور هم در اتوبوس انداختند — قضیه انداختن گاز اشک آور در اتوبوس در بسته را از چند نفر دیگر هم شنیده بودم که می‌گفتند می‌خواستند ما خفه بشیم و برخی از اخوی‌ها شیشه انتهای اتوبوس را با مشت شکستند تا هوایی برای استنشاق داخل شود و برخی نیز از همان شیشه شکسته خود را به بیرون پرتاب کرده بودند.

او ادامه داد: اگر شیشه را بچه‌ها نشکسته بودند همه خفه می‌شدیم. خودشان ماسک داشتند. حتی راننده ماسک داشت. بدترین ضربه به سرم خورده بود و هیچی نمی‌فهمیدم. در اتوبوس نمی‌گذاشتند که حتی پرده به کنار برود و ما را به دو جا در خارج از شهر بردند که قبول نکردند. در این دو جا پیاده شدیم. فحش خوردیم و دست بسته رو به دیوار بودیم و باز اتوبوس و جای بعدی. بالاخره به جایی در میدان جهاد بردند که حتی کفش‌ها و لباس‌هایمان را کردند و به قرنطینه زندان بردند.

پرسیدم: قرنطینه زندان یعنی چی؟

گفت: کثیف‌ترین قسمت زندان که جایگاه معتادان بود و هر کس از آنها — نه ما

— که وارد می‌شد، اول باید یک شیشه روغن کرچک می‌خورد و بعد می‌رفت داخل تا کثافات و مواد مخدر از بدنش خارج شود. فقرا آنجا را کاملاً تمیز کردند. به مأمورها گفته بودند که اینها شورشی و خارجی هستند. مراقب باشید. سحر که شد و وقت نماز، مأمورها آمدند و دیدند که این شورشی و خارجی‌ها نماز می‌خوانند! برخی گریه می‌کردند. البته همه ناراحتی‌ها یک طرف، اون سه روز که آنجا بودیم خیلی خوش گذشت. حال بسیار خوبی داشتیم. یکی از مأمورها در آنجا بسیار محبت کرد و من که دیدم محبت می‌کند با او صحبت کردم. گفت چطور فارسی بلدید؟ گفتم دیشب تا صبح یاد گرفتیم! گفت علی‌اللهی هستید؟ گفتم نه و جوابش را که دادم دیدم دارد گریه می‌کند. از او خواستم به ما شیر برساند چون ریه‌هایمان از گاز آسیب دیده بود. ساعت ۳ نیمه شب، نمی‌دانم به کجا زنگ زد و چه گفت که ۵۰ تا شیر برای بچه‌ها آوردند. سی نفر زخمی داشتیم که آنها را روی تخت خواباندیم. بعد از همین مأمور مهربان برای زخمی‌ها و بیمارها دارو خواستم. گفت اینجا زندانه، ولی برخاست و با دو نفر دکتر به یک درمانگاه رفتیم و در آن را باز کرد و گذاشت تا هر مقدار دارو که لازم داریم برداریم. او کرامت انسانی خود را حفظ کرده بود. خدا خیرش دهد که در آن مدت هر چه خواستیم انجام داد. خیلی انسان بود. به علت سحر خیزی و قرآن خوانی و همدلی و مهربانی میان بچه‌ها، تأثیر خوبی در سربازها داشت. آنها گریه می‌کردند که به ما گفته بودند اینها حتی فارسی بلد نیستند. به هر حال از ما اسم و مشخصات خواستند و تعهد اینکه به قم نیاییم. عکس و انگشت نگاری هم بود. شخصی ارمنی میان ما بود که فقیر شده بود. بازجو به او گفت تو هم گول خوردی؟ گفت نه، من به دنبال خدا بودم، پیدایش کردم.

بازجو به من گفت در یک صورت آزادت می‌کنم، سبیل‌هایت را بتراشی. گفتم من هیچ جا نمی‌روم و قبول نکردم. او هم گفت من فقط می‌خواستم محکمت بزنم. گفتم در هر صورت همینه. وقتی تعهد خواستند که به قم نیاییم، گفتم ما برای زیارت حضرت معصومه (ع) و دیدار آقای شریعت آمدیم. ۵۰ سال دیگه آقا در قم باشد یا نباشد می‌آییم و اسم و رسم و همه چیز را هم درست گفتم. دو روز بعد هم در شهرستان به سراغم آمدند. در مغازه بودم، گفتند همراه ما بیا اما من نرفتم. گفتم تا احضاریه ندهید من هیچ جا نمی‌آیم. شما حکم بدهید من آنرا به زن و بچه‌ام بدهم و بیایم و آنها هم رفتند و برنگشتند.

گفتم: انشاءالله که همیشه سلامت و شاد باشید. گفت: ارباب به سلامت باشد.

* * *

روز دیگر به سراغ آقای (ح) از فارسان چهارمحال بختیاری رفتم و از او خواستم تا آنچه دیده و شنیده بازگو کند. او با کمال علاقه پذیرفت و گفت: از چهار ماه قبل برای کار به قم رفته بودم و از طرف بنیاد شهید معرفی شده بودم. مغازه گرفته و کار را شروع کردم. البته در این مدت بسیار می دیدم که دائم سراغ آقای شریعت می فرستادند. آدم‌هایی در لباس محقق و عالم در وقت و بی وقت و شب و صبح می آمدند و وقت آقا را می گرفتند و سؤالاتی می پرسیدند. به نظر می آمد که برنامه‌ای از پیش تنظیم شده بود. روز فک پلمب حسینی که توسط خودشان صورت گرفت، چند خانم هم همراهشان بودند که از وسایل داخل حسینی هم استفاده کردند، مثلاً موکت را بالا بردند و فرش را پائین و....

پرسیدم: آیا دستگیر هم شدی؟

گفت: من دو بار دستگیر شدم. یکی قبل از عید غدیر که هشت نفر بودیم و سه روز اعتصاب غذا کردیم. بعد از سه روز شخصی به نام آقای خراسانی از طرف آقای شریعت آمد و گفت من برایتان سند گذاشتم بروید. و یک بار هم پس از واقعه قم.

در مورد فک پلمب پرسیدم که چگونه بوده؟

گفت: ساعت ۸ صبح از طرف اوقاف به منزل آقای شریعت آمدند و گفتند که برای فک پلمب آمدیم. ما فکر کردیم که حسینی آزاد شده. همان موقع من هم رسیدم. بعد متوجه شدم که بر خوردشان عجیب است و می گویند برو، نایست. آنوقت فهمیدم که قضیه چیز دیگری است و گفتم به چه مجوز این کار را می کنید؟ گفتند از دادستانی مجوز داریم. گفتم ولی پرونده هنوز در دادستانی در جریان است. به هر حال به فقرای شهرستان زنگ زدم و ماجرا را به آنها خبر دادم.

پرسیدم: آقای بهرامی چطور شد؟

گفت: جلوی خانه‌اش رفته بودند و او را بردند ولی چون ناراحتی قلبی پیدا کرده بود او را به بیمارستان حضرت معصومه در خیابان امام بردند ولی چند نفر مواظب بودند فرار نکند. بعد از چند روز که دستگیر شدگان دیگر را آزاد کردند آقای بهرامی

را به منزلشان بردند که هنوز در حال نقاht بود.

پرسیدم آنان به شما چه کار داشتند؟

گفت: به من می‌گفتند شما چقدر می‌گیرید اینجا می‌ایستید؟ چی بهتره داده‌اند؟ گفتم: کرامت و شرافت انسانی که شما می‌خواهید آن را از ما بگیرید ... مگه بمیرم بگذارم اینجا را نابود کنید. پدرم فرمانده بوده و من هم از او آموخته‌ام که باید فرمان برم و تابع امر فرمانده خودم باشم. گفتند: ما هم مطیع قانونیم و اوامر قانون را اجرا می‌کنیم. من گفتم: یزید هم قانون داشت. گفتند: یعنی حکومت ما را مثل حکومت یزید می‌دانید؟ گفتم: حضرت مولا هم حکومت داشت، مقایسه کنید. بعد جای ریختم که برای فقرای کوچه بیرم که سینی را از دستم گرفتند و با زور و کتک و فحش، من و سه فقیر دیگر را به منکرات سپاه بردند. یک شب در آنجا بسر بردیم. چهار نفر بودیم. صبح دیدیم چهار نفر دیگر هم هستند. بعد ما را به ستاد مخدر قم فرستادند. سه روز هم آنجا بودیم که اعتصاب غذا کردیم. حتی بهترین غذا را هم که می‌آوردند نخوردیم. یک لباس شخصی بود که غذا می‌آورد و اسلحه داشت و در دور دوم زندانی شدنم او مسئول ملاقات ما با فقرا شده بود. این نکته را هم بگویم که این بار تعدادی که بازداشت شده بودیم حدود ۴۰ نفر بود که ۲۰ نفر از ما را جدا کردند. در واقع عام و خاص کردند و برخی را که خطرناک‌تر می‌دانستند جدا کردند و جای دیگر فرستادند. حتی از طرف اطلاعات شهر خودمان هم زنگ زدند که به شهر خودمان، فارسان، بروم.

عمومی من عضو هیأت امنای حوزه علمیه شهر فارسان است و عضو حزب مؤتلفه اسلامی و از قبل از انقلاب در حزب الله بوده است. او قبل از شروع ماجرا به من زنگ زد و گفت بلند شو بیا فارسون. قراره جرم و حبس‌های سنگینی براتون بریده بشه. من می‌دونم، بیا. من هم گفتم پدرم در راه هدفش مرد و من هم می‌میرم. این زندگی خانوادگی نیست، دین و اعتقاد من است. در آخر هم گفت به کسی نگو که من اینها رو گفتم. مغازه من در فروشگاه ۱۵ خرداد است که متصدی آن دختر حضرت امام می‌باشد. بعد فهمیدم که ساختمان‌های خیابان ارم همه پایگاه اطلاعاتی هستند نه ساختمان تجاری. این را ضمن ۴ ماه کاسبی در آنجا فهمیدم. دیدم که بعضی از کاسب‌ها در لباس‌های مختلف می‌آمدند تا از من کسب خبر کنند. بعد از درگیری دوشنبه، ۱۰ روز در زندان مرکزی بودم. ۲۰۰ نفر بودیم که ۱۳ نفر را نگه داشته

بودند و یکی از آنها من بودم. بعد به زندان ساحلی انتقال دادند که در آنجا نیز چند بار بازجوئی شدیم. آنها دو سه روز بیشتر نمی توانستند کسی را نگه دارند و بعد قضات وثیقه چند میلیونی صادر کردند، ولی اعلام نکردند تا ما نتوانیم به جائی خبر دهیم و این فقط برای آن بود که بگویند قرار صادر کردیم. بعد از صدور قرار تا دادگاه بعد منتظر نماندند و چند روز بعد از آن تحقیقات شروع شد. و بالاخره در روزهای ۶ و ۷ اسفند، از ۵ میلیون به فیش حقوقی راضی شدند و آزاد شدیم. عده‌ای را آن چنان زده بودند که از کمر و ستون فقرات آسیب دیده بودند.

پرسیدم تعهد هم دادی؟

گفت: هر جا تعهدی از من خواستند، نوشتم برابر قانون جمهوری اسلامی ایران رفتار شود، یعنی اگر قانون گفت بروم می‌روم یا بالعکس. آنهایی که از ما بازجوئی می‌کردند تماماً خریداری شده بودند. هم قضات و هم بازجویی‌کنندگان صاحب رأی نبودند.

گفتم در حسینه چکار داشتید؟

گفت: خادم در حسینه بودم.

* * *

روز دیگر به سراغ آقای (م. د) ساکن قم، ۴۰ ساله رفتم تا اطلاعات خود را تمام کنم.

از او پرسیدم: شما چه رنج‌هایی را تحمل کردی؟

گفت: پیش از عید غدیر، لباس شخصی‌ها که نه کارت شناسائی داشتند و نه حکمی ارائه می‌دادند، حسینه را تصرف کرده بودند. وقتی که حکم و کارت شناسائی خواستیم به جای ارائه کارت شناسائی ما را آوردند جلوی ماشین و با یک دستگاه برقی که شوک به گردن وارد می‌آورد، شروع به ضرب و جرح کردند. دو نفر پایم را از زیر کشیدند و یک نفر کتفم را گرفت و به ماشین کشاندند. مرا با تمام قدرت در داخل ماشین می‌زدند. اینها لباس شخصی بودند و من به علت بومی بودن، آنها را می‌شناختم. قبل از عید غدیر بازداشت شدیم. مدت ۴۰ ساعت در مرکز امر به معروف و نهی از منکر عمار یاسر قم تحت نظر بودیم. مسؤولین لباس شخصی‌ها ما

را تحویل آنجا داده و رسید گرفتند و هر قدر می پرسیدیم چی شده؟ می گفتند شما مهمان ما و امانت هستید. بعد از فشار ما به آنها و چون و چرا کردنمان، آنها هم به لباس شخصی ها فشار آوردند و ما را از امر به معروف به پایگاه مواد مخدر منتقل کردند و بعد به بندی بردند که اولش دو الی چهار نفر آنجا بودیم بعد تعدادمان به هشت نفر رسید. این پایگاه محل معتادها و قاچاقچی های حرفه ای بود و افراد مخرب دورمان بودند. در ابتدا مأمورین مواد مخدر سعی داشتند همان برخوردی را که با زندانیان عادی خود داشتند با ما داشته باشند و ما به آنها حالی کردیم که اشتباه می کنند و بعد از رفع شبهه به ما احترام بیشتری می گذاشتند و رفتارشان بهتر شد. از غذائی که لباس شخصی ها می آوردند نمی خوردیم. گفتند اگر نخورید می گوئیم اعتصاب غذا کردید و جرمان سیاسی می شود، که باز ما زیر بار نرفته و گفتیم این نذر ماست. بعد از ۴۰ ساعت، تعهد ضمنی از ما خواستند که یک هفته نه خودمان به حسینه برویم و نه همفکران ما و متنی نیز بصورت فرم آماده کرده بودند که امضاء کنیم و برویم. اما ما به هیچ عنوان زیر بار این تعهد نرفتیم. بعد از بحث زیاد گفتیم من می نویسم که مأموران انتظامی مرا به اشتباه در محلی گرفته اند و من هم با حسن نیت قبول می کنم که دیگر از آن مکان عبور نکنم ولی اسمی از حسینه برده نشود. گفتند ارزشی ندارد و بالاخره بدون تعهد و امضاء، آزاد کردند. به منزل که رفتم دیدم فقرا آنجا نشسته و منتظرم هستند. در این ایام من بیمار شدم. از یکی دو روز قبل از پایان واقعه در حسینه و آشپزخانه بودم. تا دوشنبه که آب و برق و گاز قطع شد، سر کوچه را بسته بودند و نمی گذاشتند کسی داخل حسینه شود، لذا آب شیرین هم از بیرون نمی توانستیم تهیه کنیم و کار سخت پیش می رفت. شهشهانی هم که به همه اهانت می کرد. از پلیدی های آنها همین بس که به مهلتی که خودشان داده بودند، عمل نکردند و قبل از خاتمه مهلت نیروی انتظامی حمله کرد. لباس شخصی ها هم که گاز اشک آور و انواع سلاح گرم و سرد و همه چیز داشتند. با وجودی که مردم قم، سابقه ۷۰ - ۸۰ ساله خانواده آقای شریعت را می شناسند و ایشان مورد تأیید خاص و عام این مردم هستند، اما این فریب خوردگان ما را به لابلایی گری و بدحجابی و کفر و شرک و همه چیز محکوم کرده، چنان به ضرب و شتم پرداخته بودند که جمعیت محبوس در حسینه اعم از زن و مرد و بچه و غیره عموماً مسموم با گاز شیمیائی بودیم که معلوم نبود از چه نوع ماده شیمیایی بود،

به روایتی می‌گفتند اشک آور است اما تأثیرات سوء بیشتری بر بدن داشت و مجبور شدیم پائین بیاییم. هنگام خروج دیدیم که در حسینه را بسته اند و باز نمی‌کنند. یکی از بچه‌ها از افسر نیروی انتظامی خواست که در را باز کنند. جواب افسر را هم نفهمیدیم و عاقبت در را شکستیم و خارج شدیم. بعد یک لباس شخصی آهسته به من گفتم اگر مقاومت نکنی آزادی. ما را از مسیر پشت حسینه که ضرب و شتم کمتری داشت بردند. سوار ماشین‌ها شدیم و من از نظر تنفس وضع خوبی نداشتم. چند روزی هم آنجا تحت نظر نیروی انتظامی بودیم و بعد پزشک ما را با داشتن سرم و اکسیژن، تحت فشار نیروی انتظامی مرخص کرد. با همان حال ناجور چند روز هم در محلی به نام میدان راه آهن قم که ستاد مرکزی سپاه پاسداران قم بود، البته در سالن ورزشی سپاه نگاه داشتند. باز جوها در برخورد روش‌های متفاوتی داشتند، یکی ایجاد رعب و وحشت می‌کرد، دیگری فشار روحی روانی می‌آورد و باز جوئی را دو سه بار در روز تکرار می‌کرد که ما را آزار دهد. دو نوع فرم بود که فرم الف شامل اطلاعات و آماری بود که وزارت سپاه می‌خواست و به نوعی طراحی شده بود که باز جو نظرش را بر جواب‌ها می‌نوشت که مثلاً نامبرده بدون مقاومت باز جوئی پس داد یا می‌نوشت که او جانباز است و غیره.... خصوصاً حرف در دهان بعضی از فقرا می‌گذاشتند که تو قبلاً هم تعهد دادی و طرف مقابل می‌گفت نه، و مسائلی از این قبیل.... از جمله مطالبی که من گفتم این بود که ما **حسینیۀ علنی** داریم و مکانی را ساخته و عمومی اعلام کرده‌ایم که دوست و دشمن بیابند، آنکه اهل تحقیق است بیاید و ببیند که ما چه می‌گوییم. تقیه نکردیم و کارمان علنی بوده. آنها گفتند قبلاً به آقای شریعت گفته بودیم که در قم حسینه نداشته باشد. بعد دور بین آوردند و گفتند که جلو دور بین حرف بزن. قبل از دور بین مأمور مخصوص آوردند که شناسائی نشود. گفتم: چه بگویم؟ گفتند: هر چه می‌خواهی، و با چوب و تهدید هم می‌گفتند که چنین و چنان بگو، اگر چه این باز جوئی نیست. من هم همان مطالب را جلو دور بین گفتم اینکه اگر فراخوانی بود... آنها گفتند: از مأمورین اطاعت نکردید و تشکل سیاسی داشتید. گفتم: ما از لحظه‌ای که در حسینه رفتیم جز صدای کفگیر و دیگ آشپزخانه چیزی نشنیدیم. نه صدای نیروی انتظامی و نه هیچ چیز دیگر، فقط یک‌باره دیدیم که در بسته شده و دود و آتش است که به چشم می‌خورد. ایشان ۱۰ شب زندانی بودند که با تعهد و قید ضمانت آزاد شدند.

همچنین گفتند که به خانه فقرای قم می‌ریزند و وسایلشان را از بین می‌برند و خودشان را هم می‌برند، از جمله دایی و پسر دایشان را بازداشت کرده‌اند و برادرشان هم قبلاً بازداشت بوده است.

* * *

همان روز از قم به تهران برگشتم و به سراغ آقای (ر) از تهران که ۲۳ ساله است رفتم و سؤالات خود را مطرح کردم. ایشان فرمودند:

مدت ۹ روز زندان بودم. دو وکیل جوان اهل شیراز نیز با ما بودند. چند مطلب هست که باید بگویم. اول اینکه معمولاً در زندان زندانی را نباید تحریک کنند اما آنان سخنانی علیه صوفیه را روی تخته‌های اعلانات داخل زندان زده بودند. دوم، چند نفر را به شدت زدند که اعتراف و تعهد و توبه نامه تلویزیونی بگیرند. بحث‌های عقیدتی را که نمی‌توانستند روی کاغذ بیاورند تند و شفاهی که چرا آمدید؟ و ما حسینیه شما را خراب کردیم و مطالبی از این قبیل مطرح می‌کردند. همه با چشم بسته بازجویی شدند. چهار بازجویی کتبی و شفاهی شدیم. بازجویی شفاهی اعتقادی و بازجویی کتبی امنیتی بود و به ما فشار می‌آوردند باید قبول کنید که اسلحه سرد و گرم داشتید و به اموال مردم حمله کردید. آقای قنبرنیا که دادیار پرونده بود، می‌گفت ضرب و جرح عمدی کردید و تمرّد از مأمورین و اخلال در نظم داشتید، و در این سه مورد نیز اعتراف کتبی می‌خواستند، که همه ما این اتهامات را رد کردیم.

البته پاسخ درست مشکل بود. به هر حال جواب‌های ۸۸ نفر مختلف بود. با وجودی که طبق قانون حضور وکیل در همه بازداشتگاه‌ها و دادگاه‌ها لازم است، اما وقتی که ما این حق قانونی خود را طلب کردیم جواب دادند: شماها تحت نظر نیروی اطلاعاتی هستید و مشمول این قانون نمی‌شوید. بایستی مجموعاً ما را ۴۸ ساعت نگاه می‌داشتند که تفهیم اتهام کنند اما در مورد ما ۹۵ ساعت طول دادند. در ضمن سه نفر از خانم‌های وکیل نیز در راه شیراز به قم طی تصادف کشته و شهید شدند.

آقای (ر) افزودند: در اینجا اضافه می‌کنم که بازتاب‌های این حمله و وحشیانه در گزارش کنوانسیون عفو بین‌الملل منعکس شده است، به طوری که بیانیه‌ای علیه آن

جنایت صادر کردند. انجمن نویسندگان ایران، انجمن دفاع از حقوق بشر و چندین انجمن دیگر جهانی نیز از ما پشتیبانی کرده‌اند.

* * *

در آخرین لحظه خانم (م) از مددکاری را هم دیدم که مدتی از روز حادثه را در قم بودند و ضمن تکرار همان مطالب گفته شده افزودند:

گازی که می‌انداختند اولش نارنجی خیلی خوشرنگ بود و بعد قرمز آلبالوئی می‌شد. گازها طعم خاصی هم داشتند. یکی از آنها که احتمالاً گاز خردل بود و می‌سوزاند و طعم شیرینی داشت. دیگر آنکه زمانی که حسینی را آتش زدند نزدیک بود همه بسوزند و وقتی ما به ۱۱۰ زنگ زدیم حمله صد برابر شد. انگار پلیس به آنها خبر داده بود که هرچه مهمات دارند تمام کنند، چرا که پیش از آن اگر هر ۵ یا ۱۰ دقیقه یک بار حمله می‌کردند، بعد از تلفن آخر هر ثانیه مهمات می‌انداختند. وقتی سوار شدیم درهای اتوبوس را بستند و چند گاز اشک آور انداختند که اگر فقرا شیشه‌ها را نشکسته بودند خفه می‌شدند.

شب، زمانی که سخت‌گیری نبود، من با خانمی بیرون آمدم که به بقیه کمک کنیم. او به دنبال پدرش در بیمارستان‌ها می‌گشت که چشمش مثل ژله بیرون ریخته بود. تا ۵ صبح دنبال پدر او می‌گشتیم و بعد به بهزیستی بازگشتیم و دیدیم که سرهنگ سجادی به همراه سه زن کنار کیف‌هایی که از ما گرفته بودند ایستاده است. آن سه زن، چادر رنگی داشتند و بسختی رو گرفته و مراقب بودند دیده نشوند. کیف‌ها را برمی‌داشتند و به اعتراض من که اینها که هستند هم وقتی نگذاشتند. در طول شب که بیرون بودیم چند اخوی را دیدم که دستبند بسته روی کامیون زباله خم کرده بودند که بعداً فهمیدیم زخمی‌اند. به منزل فقرای قمی نیز ریختند. حتی ما شبانه به منزل یک قمی نیز رفتیم، گفت سریع برگردید چون هر آن ممکن است به آنجا بریزند.

البته این را هم بگویم که ما همگی غسل شهادت کرده و رفته بودیم و حتی وقتی فرمان حضرت آقا مبنی بر ترک آنجا را شنیدیم، بسیاری حال قبض و خرابی پیدا کردیم چون آماده شهادت بودیم.



پس از این گزارش‌های مستند به سراغ روزنامه‌ها و جراید رفتیم تا کاوش و پژوهش‌ها را کامل کنیم، اما با کمال تأسف جهت‌گیری حزبی و گروهی و اعتقادی حاکم بر آنها چنان بود که حالت دل‌به‌هم‌خوردگی و نفرت به من دست داد، لذا فقط به این نکته اکتفا می‌کنم که آفتاب بر همه چیز یکسان می‌تابد. از تابش آن بر گل بوی عطر برمی‌خیزد و بر نجاست بوی نجاست بلند می‌شود. ضرب المثل‌های فارسی نیز داریم که «از کوزه همان برون تراود که در اوست.» و هم‌چنین به گفتهٔ حافظ شیرازی: بیا کاین داوریه‌ها را به پیش داور اندازیم!

۱- در اینجا بد نیست به چند نکتهٔ دیگر که قابل تأمل است نیز اشاره شود که: در جراید به عنوان کسانی که لباس‌های متحدالشکلی پوشیده^۱ و حمله نمودند اشاره‌ای گذرا شده است. در کشور ایران حمله به جمعیت‌های بی‌دفاع با چاقو و شلوغ‌کاری‌هایی از این دست پیشینهٔ دیرینی دارد. بارزترین نمود آن کودتای آمریکائی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود که افرادی با تعداد کم و معلوم‌الحال به رهبری شعبان جعفری معروف به «شعبون بی‌مخ» به جمعیتی حمله نمودند که صبح گفته بودند زنده باد مصدق. این کار در زمان خودش برای حکومت کارآئی داشت و کودتا با کمترین هزینه، موفقیت یافت. البته آمریکا و انگلیس پیروزمند واقعی بودند، اما حملهٔ پیراهن سیاه‌ها در واقع سوغات جنگ جهانی دوم است که اس‌اس‌ها در آلمان هیتلری و خصوصاً از آن داغ‌تر، فاشیست‌های جوان ایتالیائی به طرفداری از حکومت فاشیستی موسولینی به راه انداختند. آنها با پیراهن سیاه که مشخصهٔ حزب فاشیست بود، در دستجات چند نفره کوچک و بزرگ به مخالفین حزب یا هر کس که با او تسویه حساب خصوصی داشتند، به وسیلهٔ چاقو و مشت، با وحشی‌گری تمام حمله می‌کردند و به پیراهن سیاه‌ها معروف بودند. اگرچه بعد از جنگ دوم جهانی این روش عملاً در همان کشورها که نطفهٔ آن بسته شده بود محکوم گردیده و راه زوال پیمود — به طوری که امروزه بدترین فحش سیاسی که به شخصی می‌خواهند

بگویند فاشیست است - ولی حدود یک دهه بعد از جنگ دوم جهانی بود که در ایران زمان کودتا این روش فاشیستی به کار آمد و ظاهراً همچنان به عنوان ابزار دست سیاستمداران این کشور باقی مانده است.

جوانانی که امروزه پا پنجه بوکس، سنگ، چاقو و انواع ادوات وحشی‌گری و به صورت دسته‌جمعی به اشخاص حمله می‌کنند در حالی که پیراهن سیاه پوشیده‌اند، خود نمی‌دانند که این پوشش و این محمل به همان جایی باز می‌گردد که علیه آن شعار می‌دهند و با همین شعارها یک روز سر از کوی دانشگاه در می‌آورند و آنجا را به آتش می‌کشند و دانشجویان را از طبقات بالا به پائین پرتاب می‌کنند و روز دیگر سر از حسینیه شریعت قم در می‌آورند و همان اعمال را تکرار می‌کنند. به‌راستی جا داشت نمایشگاهی از پیشینه این اشخاص و رهبران‌شان بر پا می‌شد تا هم خود و هم مردم بدانند که معنای حقیقی پیرهن سیاه پوشیدن و حمله به عذاران حسینی نمودن چیست و از کجا آب می‌خورد.

* * *

۲- در گفتگو با توقیف شدگان نیز چند نکته قابل تأکید وجود داشت که به آنها اشاره می‌نماید:

الف - می‌گفتند: شماها نجسید. نباید به شما دست بزنیم و الا باید غسل بکنیم (آقای ح. ق. از اندیمشک).

همان‌ها که چنین می‌گفتند، ادواتی را که مادر اسلام نجس می‌دانیم مانند مشروب و غیره را با همان دستی فراهم نمودند که از کمک به پیرمرد ۸۰ ساله خودداری نموده و با آن ادوات، نمایشگاهی برای انداختن که فتنه‌ای بر فتنه افزودند تا اعمال شیعی خویش را توجیه نمایند، حال آنکه به فرموده قرآن: فتنه از قتل بدتر است.^۱

ب - زمانی که فقرا به دفاع از خود پرداختند، مهاجمین دقایقی چند عقب‌نشینی نمودند. این نشانگر آن است که کاملاً می‌دانستند که آنها هیچ وسیله و تجهیزاتی برای دفاع از خود ندارند و به همین خاطر بود که سرهنگ سجادی می‌گفت ما ظرف

۱- سوره بقره، آیه ۱۹۱.

یک ساعت کار شما را یکسره می‌کنیم و شما را فوت می‌کنیم!

پ- در بریده جراید، از قول استاندار قم آمده است که: «در این حادثه چهار برابر گروه در اویش، مردم و نیروهای انتظامی آسیب دیدند، اما برخی سعی می‌کنند که تنها به همان تعداد محدود در اویش صدمه دیده بپردازند.» لازم به گفتن است که در اویش فقط به نیروی ایمان ایستادگی کردند و چنانکه ذکر شد، تجهیزاتی نداشتند و اگر احیاناً برای دفاع سنگی می‌انداختند، به قوت ایمان به هدف اصابت می‌کرد، چنانکه قرآن نیز خطاب به پیامبر فرموده است: تو تیر نمی‌انداختی، این خدا بود که تیر می‌انداخت تا به مؤمنان نعمتی کرامندانه ارزانی دارد.^۱

ت- از آقای (ح) اهل فارسان پرسیده بودند که چی به شما داده‌اند که اینجا هستید؟ او گفته بود: **کرامت و شرافت انسانی و انسان دوستی و محبت که شما می‌خواهید آن را از ما بگیرید!** این نیز جمله‌ای قابل توجه برای فهم روح تعالیم فقر و درویشی است.



۳- این کلام گهربار که «**هر روز عاشورا و هر زمینی کربلا است**» در همه ادوار تاریخی شعار شیعیان بوده است. از این رو وجوه تشابه و تمایز زیادی میان واقعه قم و عاشورای حسینی با توجه با تقارن زمانی هر دو واقعه در محرم وجود دارد. البته امام حسین و یارانش در مقام و مرتبه‌ای بس والا هستند، ولی طبق شعار «هر روز عاشورا و هر زمینی کربلا است» تاریخ تکرار می‌شود.

الف- در کربلا، امام و یارانش دارای تجهیزات جنگی بودند. در جنگ نیز نفر به نفر با هم مقابل می‌شدند. در قم به علت آنکه فقرا به منظور بزرگداشت ایام عزاداری و و اعتراض به تصرف غیرقانونی حسینی از طرف گروه فاطمیون، گرد آمده بودند و نه برای ستیز، خصوصاً آنکه دستور داده شده بود که حتی از درگیری لفظی بپرهیزند و در همه حال جانب ادب و خیرخواهی را نگاه دارند، بسیار مظلوم واقع شدند. از یک سو آنها در مقابل توهین‌ها خاموش بودند و هیچ گونه تجهیزاتی

نداشتند و حتی با وجود بودن دکتر در میانشان، از تدارکات و تجهیزات پزشکی بی بهره بودند. از سوی دیگر در برابرشان عده‌ای خیلی بیش از تعداد آنها با همه امکانات اعم از تفنگ و انواع گاز و کوکتل مولوتوف و سنگ و باطوم و بالاخره نهایت شقاوت و بی حیایی قرار گرفته بودند که با حمایت مأمورین دولت به طور دسته جمعی حمله می کردند.

ب - در کربلا خیمه ها را آتش زدند و در اینجا نیز زمانی که زنها، بچه ها و زخمی ها در زیرمین زندانی بودند و درها بسته بود، ساختمان را آتش زدند که آنها زنده در آتش بسوزند.

پ - در کربلا آب را قطع کردند. در قم نیز آب و برق و گاز را در روز حادثه قطع نموده و به زخمی ها و اسیران که بر اثر حمله با گازهای نامعلوم مسموم شده و بر اثر دود و گاز و خونریزی تشنه بودند، قطره‌ای آب نرساندند، آنهم در دورانی که سر هر چهارراه یک منبع کوچک یا بزرگ آب با نوشته «سلام بر حسین» گذاشته اند. ت - در کربلا زن ها و بچه ها را به اسیری گرفتند. اینجا نیز همگی را اسیر وار و بی دفاع از میان آن جمعیت وحشی اجیر شده عبور دادند تا باز هم مورد هجوم و ضرب و شتم واقع شوند.

ث - در کربلا کسانی که به میدان رفته بودند جملگی کشته و به عبارتی از محنت دنیا راحت شدند، اما در اینجا شرح حال بیچارگی زخمی ها که حتی در آمبولانس و بیمارستان در امان نبودند ضمن مقاله اول آمده است. بدن زخمی ها را روی زمین و میان جوی می کشاندند، در راه تعقیب شدند، در بیمارستان در حالی که بیهوش بودند به آنها حمله می شد و اطلاعات از آنها می خواستند و برخی نیز بالای سرشان رفته بودند که اگر از اینهمه ضربات جان بدر برده باشند، تحت عنوان مهدورالدم (کسی که طبق شریعت خونش مباح باشد) بودن در آنجا آنها را بکشند. و هزار تعهد و تهدید که اگر به شهرشان هم رسیدند باید خود را معرفی کنند و ...

ج - در کربلا دیگر تعهد کتبی و توبه نامه تلویزیونی نمی خواستند تا بواسطه آن کسی را شکنجه دهند، چنانکه ضمن همین گزارش در مورد دو تن از آقایان آمده است که به سختی با کابل شکنجه شدند چون حاضر به امضای تعهدات و توبه نامه های ذکر شده نبودند. علیرغم پلیدی یزید، دلایل رودرروئی او آشکار بود. چ - در کربلا و آغاز جنگ، امام خود را معرفی کردند و قصد و هدفشان را نیز

اعلام کردند تا رد اتهام خارج از دین شدن نموده حجت را تمام کنند. در قم نیز در آغاز یکی از فقرا با بیانی رسا به معرفی مرام و مسلک درویشی که ما شیعه ۱۲ امامی هستیم و مرجع تقلید داریم و غیره پرداخته و در تمام دوران درگیری و بعد از آن در هر فرصتی حتی در دادگاه، فقرا به توضیح جهت روشن شدن ذهن اشخاص مقابل خود می پرداختند که این نیز نوعی اتمام حجت بود و پاکدلی آنها را می رساند که با حسن نیت و بی کینه بر روشن ساختن حقیقت به گمان عدم اطلاع و یا نادانی طرف مقابل خود می پرداختند.

ح - در کربلا حضرت زینب (س) و اسرا حقایق را بازگو کردند تا ضمن روشن نمودن مظلومیت خود، هدف از جنگ و مرامشان را آشکار سازند تا اسلامی را که در فساد بنی امیه از دست رفته بود زنده نمایند. در این واقعه نیز باز آمدگان علی رغم عدم تأمین جانی، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود به واقع بازگفتند و البته اینجا آقایان بر پا کننده این بلوا نیز با تهمت و باژگونه نمودن حقایق توسط ابزارشان که برخی نشریات خود فروخته هستند و با سخیف ترین روش ها، طینت خود را آشکار و باز کردند.

خ - وقایع کربلا در محرم که ریختن خون حرام است اتفاق افتاد و به خرد و کلان نیز رحم نشد. در قم نیز در همین ماه که ریختن خون حرام است و در زمینی که جزء اماکن متبرکه و مقدسه بشمار می رود، مبادرت به این اعمال شد و البته بی رحمی بانیان و حمله کنندگان نیز با شرح وقایع داده شده نیاز به گفتن بیشتر را ندارد.

د - غارت اموال اسیران در واقعه کربلا نیز روی داد، اما قابل قیاس با غارت قم نیست. زیرا در جامعه مدنی امروز که به همراه داشتن شناسنامه، گواهینامه رانندگی و انواع کارت های شناسائی ضروری است، همه آنها را به علاوه دسته چک و موبایل و چک پول و کیف و کفش و خلاصه همه آنچه که بود منهای پیراهن تن درویش را که آن هم مال اخوی ها خونی و دریده شده بود، از جملگی آنها گرفته و نه تنها باز پس داده نشد، بلکه تعهد هم گرفتند که پا به شهر قم نگذارند تا مبادا برخی از موارد ضروری مثل کارت های شناسائی را بعداً بخواهند. البته آتش زدن و با بولدورز صاف نمودن منزل شخصی جناب آقای شریعت و مطب دکتر شریعت نیز جای خود را دارد. در این مورد خاص، حداقل بلوا کنندگان رو دست تاریخ زدند و از یزیدیان جلو افتادند!

ذ- در کربلا به ظاهر یزیدیان پیروز شدند. اما «سلام بر حسین و لعنت بر یزید بن معاویه» قرن‌هاست که ورد زبان شیعیان خصوصاً هنگام رفع عطش تشنگی می‌باشد. همچنین در ذکر مصیبت‌ها در طی قرون با همهٔ جزئیات واقعه حتی با حواشی و زواید بیان شده و ندای معروف «هل من ناصر ینصرنی» (آیا یاره‌کننده‌ای هست که مرا یاری کند؟) را شیعیان چه به ظاهر و چه به گوش جان شنیده‌اند. در واقعهٔ قم نیز پیروزی ظاهری از آن مهاجمین بود، اما رسوائی عمل آنها و در برابرش صدای عرفان تا به فراسوی مرزها رفت؛ چنانکه برنامه «شناخت عرفان» دکتر آزمایش که جلساتی متمادی است در خاج از کشور از طریق ماهواره پخش می‌شود از آن جمله است و پیروزی حقیقی از آن فقرا بود یقیناً آینده نیز مؤید همین موضوع خواهد بود.

ر- سال‌های مدید بود که همگان شاهد و یا برگزار کننده و شرکت کننده در مراسم عزاداری محرم و صفر بوده‌ایم و همواره خصوصاً در این ایام هر مؤمن و متفکری از خود می‌پرسید که اگر من در آن زمان قرار داشتیم، در رکاب امام قرار می‌گرفتم یا جزو مردم بی‌وفا و عهدشکن کوفه می‌شدم که رسوائیش برای ابد دامنگیرم می‌گشت. این واقعه موجبی برای پس دادن درس‌های فراگرفته شده از این فاجعه طی سالیان دراز و پاسخ به این سؤال درونی بود.



در خاتمه خاطره ای به یادم آمد که بازگو می‌کنم.
در زمانی دور با عده‌ای جهت صخره نوردی به کوه می‌رفتیم. برای نوآموزانی چون من، روش کار این بود که طناب حمایتی به کمر و پا قلاب می‌کردند و سر دیگر طناب نیز به کمر و دست راهنمای ورزیده و زورمندی در سر سنگ قرار می‌گرفت که اگر احیاناً از سنگ سقوط کردیم او با گرفتن طناب مانع شود. بالا رفتن بسیار دشوار بود و پائین آمدن خوفناک، زیرا باید به حالت نیم‌خوابیده روی طناب به صورت ماریج «اس» در حالی که رو به سنگ داشتیم و پائین یا را نمی‌دیدیم، با پرش‌های کوتاه و بلند خود را به پائین می‌رساندیم. مرتبهٔ اول که نوبت من بود بسیار ترسیدم و بفریاد خواستم مرا بالا بکشند. راهنما با صبر و حوصله مرا بالا کشید و توضیح کافی در مورد نحوه کار داد که نترسم و به‌جایش حرکت را درست انجام

دهم. بعد از دو مرتبه تمرین، ظهر شده و گروه پراکنده شده بودند، اما من هنوز نیاز به تمرین جهت تسلط و ریختن ترسم داشتم. با اعتماد به اینکه طناب حمایتی را کسی در بالا نگاه داشته، یک مرتبه دیگر صعود و سقوط را انجام دادم. راضی از کار، یکی از راهنماها را در پائین دیدم و با خوشحالی گفتم یک بار دیگر با موفقیت پائین آمدم. گفت بله، از دور می دیدمت. خوب بود. خصوصاً آنکه این دفعه طناب شما را کسی نداشت و فقط به سنگی وصل بود. عرق سردی بر پشتم نشست. اگر افتاده بودم مرگم قطعی بود. این واقعه بعد از سال‌ها آن را برایم تداعی کرد و پی بردم همیشه آنی می‌رسد که تکیه گاه و حامی ظاهری در دسترس نیست و باید در یک لحظه تصمیم‌گیری و مسیر آموخته شده را تنهایی طی کنی. این لحظات خاص، امتحانی است که خداوند برای مؤمن پیش می‌آورد. در یک آن باید مسیر را انتخاب کرده و از مرز ترس و تردید بپرد تا به مقصد برسد و این همان بود که در قم رخ داد. در همان چند دقیقه که متوجه شدند حمله جدی است و تصمیم گرفتند تا پای جان در دفاع از آرمانشان ایستادگی کنند که جهشی صعودی از همهٔ مرزها به مرتبهٔ انسانیت بود و درست در نقطهٔ برابرشان آنها که حمله می‌کردند نیز همین جهش را داشتند لیکن بالعکس؛ سقوط به اسفل السافلین، به درهٔ توحش و هبوط از وجود انسانی خویش!

قم در دو دیدگاه

آن روز خورشید هم عزادار بود؛ حجاب تیره ابرها مجال نمی داد تا آسمان کویر دیده شود؛ گلدسته‌ها و گنبد طلایی حضرت معصومه بغض کرده بودند؛ حتی سقاخانه خون می‌گریست؛ گویا او هم بوی خون و آتش شنیده بود؛ معجزها تیره بود. گویا از دود آه مظلومان فاجعه قم، تیرگی یافته بود؛ در بیرون حرم نگاه‌های یأس آور مردم بیشتر دیده می‌شد. در بیرون خیابان ارم هنوز قرآن‌ها و کتاب‌های سوخته، فرش‌ها و منبر سوخته، لباس‌ها و چادرهای سوخته، فریاد و احسرتا می‌کشیدند و در خانه‌های خراب شده و آسفالت شده و پارکینگ گشته، به جای صدای قرآن و ذکر حق و نوای مثنوی، صدای قهقهه اهریمنان بود؛ آن‌ها از گوشه و کنار، شراب و تریاک و افیون بدانجا آورده و به صوفیانی که آن را ام‌الخبائث می‌دانند، نسبت داده بودند. یاد این شعر امیرمعزی افتادم:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم، خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را امکان، شد گور و کر کس را وطن^۱

آری بر ویرانه‌های حسینیه شریعت، منزل مسکونی ایشان، کتابخانه و مطب و...، زاغ‌های سیاه‌پوش نشسته بودند که یادآور ظلمت ابلیس است و نمودار فاشیسم ایتالیایی و سیاه‌جامگان عباسی، چهره‌هایشان در هم و شبیه میرغضب‌ها بود که نمودار «مجرمان از رخسارشان شناخته می‌شوند» بودند،^۲ رفتم تا به آنها سخنی

۱- امیرمعزی، گنج سخن، ج اول، دانشگاه تهران، چاپ ششم، ص ۲۹۰

۲- سورة الزحمن، آیه ۴۱

گوییم، باشد که حقایق بهتر روشن شود، اما رفتار خشن و دور از انسانیت و مشکوک آنها طوری بود که با خود گفتم: این موجودات غضبناک و عبوس و زشت، آیا مظهر قهر خداوندند یا از دوزخ به سرزمین مقدس قم آمده‌اند تا اولیای خدا را بیازارند؟ به هر حال لازم بود با آنها نیز حرفی بزنم.

از یکی پرسیدم: برادر این نمایشگاه چیست که راه انداخته‌اید؟

گفت: اینجا مسجد ضرار بود و خراب کردیم و این‌ها کشفیات ماست از این مسجد ضرار و خانه‌های اطراف.

گفتم: مگر حسینیه، مسجد است و مگر شما پیامبر هستید؟

گفت: حسینیه مثل مسجد است و ما امت پیامبر!

گفتم: پس چرا با ادب وارد مسجد نشدید؟ و اگر امت پیامبرید، پیامبر بهترین

نمونه نیکوی اخلاق و رحمت بر عالمیان بود، تخریب مسجد ضرار هم طبق وحی

مستقیم بر پیامبر بود. آیا بر شما نیز وحی می‌شود؟

دیدم به تته پته افتاده که اگر بگوید وحی می‌شود ادعای پیامبری کرده، و اگر بگوید نمی‌شود، عمل زشت خود را چگونه توجیه کند.

گفت: اون به ما مربوط نیست. مجتهدان گفته‌اند.

گفتم: به مجتهدانی که چنین فتوا داده‌اند آیا وحی شده و اگر چنین است،

پس حضرت محمد خاتم النبیین نیست؟

با عصبانیت گفت: نکند تو هم از این درویشان هستی.

گفتم: نه من یک نویسنده هستم و خاک پای درویشان هم نیستم.

خود را به حرم مطهر حضرت معصومه رساندم و در گوشه‌ای نشستم و به عقب ماندگی

و توحش و جهل و تعصب باطن این جوانان فریب خورده افسوس خوردم. بر آن شدم که

کمی به تاریخ قم بنگرم شاید در این میان سرّ ظلمت‌گرایی این‌گونه افراد را بیابم.

کتاب **تاریخ قم و رجال قم**^۱ را همراه داشتم. گشودم و خواندم و این است

خلاصه‌ای از آن:

قم در تاریخ

کلمه «قم» معرب کلمه «کوم» فارسی است که همان کومه باشد به معنی محل چادرها و خیمه‌ها؛ زیرا آنجا محل چادر نشینان بود. در اواخر قرن اول هجری در این ناحیه هفت قلعه بود به نام‌های مُمجمان، قزدان، مالون، جمر، سکن، جلنبدان، کمیدان و حدود آن از قلعه گبری در غرب قم امروز تا جمکران بود. ساکنان آن هم زرتشتی و دهقانان و شبان بودند و چون منطقه کویری دور افتاده از جاده ابریشم و شهرهای بزرگ بود، تازیان بدانجا توجهی نداشتند، اما گاهی مورد حمله مردم دیلم قرار می‌گرفتند و رئیس آنان به نام «یزد انفاذار» حصارهای محکم برای آن قلعه‌ها ساخته بود و نیز «خربنداد» در امور آنجا وی را یاری می‌داد. در همین زمان عده‌ای از اعراب از قبیله «بنی دُخران» که تیره‌ای از قبیله اشعریان یمن بودند که مسلمان شده بودند، به آن نواحی آمدند. اشعریان مردانی شجاع و با فضیلت بودند و به مختار ثقفی در خونخواهی حسین (ع) یاری دادند و بعدها در عهد حجاج ثقفی مجبور شدند که از مرکز خلافت دور شوند؛ از اهواز به سوی قزوین حرکت کردند تا اینکه در سال ۷۳ ه.ق به کوم (قم) رسیدند. مردمان زردشتی مهربان آنجا و رؤسای آنها — یزدانفادار و خربنداد — از آنها پذیرایی کردند و مهربانی‌ها نمودند. آنان هم در همانجا ساکن شدند و در برابر حملات دیلمیان از خود شجاعت نشان دادند و محبوب ایرانیان شدند و پیمان نامه‌ای بین آنان و رؤسای زرتشتی کوم بسته شد و مقداری از سرزمین‌های کوم به اشعریان واگذار شد. ایرانیان پس از مدتی از اشعریان دل‌زده شدند و گفتند که ما مصاحبت شما را خوش نداریم.^۱

در کتاب تاریخ قم آمده است:

«دیگر از سادات حسینیّه از فرزندان موسی بن جعفر (ع) که به قم آمدند، فاطمه دختر موسی بن جعفر (ع) بود. چنین گویند که بعضی از مشایخ قم که چون امام علی بن موسی الرضا (ع) را از مدینه بیرون کردند تا به مرو رود از برای عقد بیعت به ولایت عهد برای او در سال مائین (۲۰۰ ه.ق)، خواهر او فاطمه در سنه احدی

و مائتین (۲۰۱ هـ.ق) به طلب او بیرون آمد. چون به ساوه رسید بیمار شد. پرسید که میان من و شهر قم چقدر مسافت است؟ او را گفتند که ده فرسخ است. خادم خود را فرمود او را بردارد و به قم ببرد. خادم او را به قم آورد و در سرای موسی بن خزرج بن سعد اشعری فرود آمد. هفده روز در حیات بود. چون او را وفات رسید بعد از غسل دادن و کفن کردن، موسی بن خزرج در زمینی که او را در بابلان (آنجا هم اکنون روضه مقدسه اوست) دفن کردند و بر سر تربت او از بوریاها سایه ساختند تا آنگاه که زینب^۱ دختر محمد بن علی الرضا (ع) قبه‌ای را بر سر تربت بنا نهاد. از آن تاریخ به بعد، قم مرکز شیعیان ایران گردید و بر بنای قبه حضرت فاطمه کلمه معصومه افزوده شد و محلی امن برای علویان گردید؛ چنانکه بعداً موسی مبرقع (موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا (ع) با خواهرانش زینب و میمونه و ام محمد و دخترش بریهه به ترتیب به قم آمدند و سادات رضوی و برقی از آنانند.^۲ با خود گفتم:

با توجه به تاریخ قم و دیگر تواریخ، بیش از ۱۲۰۰ سال است که قم پایگاه شیعه و اشاعه علوم دینی شیعی و حکمت و عرفان و تصوف بوده است و همه در کنار هم با صلح و صفا می‌زیستند، مراجع فقهی با بزرگان حکمت و تصوف هیچگاه درگیری نداشتند. پس چه شد در این دوره که از آزادی بیان و عقیده صحبت می‌شود، برخی از کوته نظران و انحصارگران، عقاید دیگران و قرائت و برداشت آنان را از دین بر نمی‌تابند و هر که را مانند آنها نمی‌اندیشد کافر و مرتد می‌دانند؛ جز اینکه نقشه محیلانه اسلام‌زدایان و استعمارگران به کار افتاده و مقام مقدس بعضی مراجع را در حد افراد آلت دست اراذل و اوباش پایین آورده‌اند که سخنانی می‌گویند که بچه مدرسه‌ای آن را به بازی می‌گیرد و دلالت بر بی‌سوادی و غرض‌ورزی آنان می‌داند، به خدا پناه می‌برم از شر این شیاطین ملبس به لباس دین. به هر حال پس از زیارت مقبره حضرت معصومه به سراغ آقای شریعت رفتیم. گفتند او در تهران است. به تهران رفتیم و سعادت یافتیم تا از محضر پر فیض ایشان بهره‌ها گیرم و تقدیم دوستان کنم.

۱- در کتاب رهبران طریقت و عرفان نام دو دخت، فاطمه و حکیمه آمده است

۲- تاریخ قم و رجال قم، تألیف سید محمد مقدس‌زاده

ملاقات با آقای سیداحمد شریعت

از صاحب‌دلی آشنا درباره آقای شریعت پرسیدم، گفت: بنویس: سیداحمد شریعت از شجره طوبای ولایت و سیادت است. در حسن خلق چون جدش محمد است و در حلم چون حسن. عشق او به حسین و شهادت مظلومانه او دلش را آتشگاه سوز و درد ساخته است. هر گاه به یاد لب تشنه حسین می‌افتد آب از گلویش فرو نمی‌رود. هر گاه کودکی شیرخوار و بی‌قرار می‌بیند علی‌اصغر حسین و هر گاه زنانی سراسیمه و فریادگر را مشاهده می‌کند زینب را به خاطر می‌آورد. او شجره ملعونه را در تاریخ خوانده است و می‌بیند که چگونه تار و پود تاریخ را غربال کرده و سر بر آورده‌اند. او خاطرات بسیاری از تاریخ دارد. گاه می‌اندیشد که دوباره تاریخ را بگوید؛ این بار با دید عرفانی و انسانی، با دید مردم محروم و رنج کشیده، با دید اقلیت‌های زیر چرخ اکثریت لهیده، با دید مردمان فرهیخته‌ی درد کشیده، اما کو مجال که صدا از هر سو خفه می‌شود و کلمات گنگ و ابتر می‌ماند...

او چیزی ننوشته است اما آن چه نوشته، می‌خواند و خوب هم می‌خواند.... او خاطرات بسیار دارد. پدر پیرش را با آن قامت استوار یاد می‌آورد که چه مردانه، فروتن و خاکسار هر روز پیاده تا مغازه عطاری می‌رفت و کار می‌کرد. او با خود می‌اندیشید: پدرم چه نیاز دارد که هر روز به مغازه می‌رود؟ این همه مریدان که به زبان مدحش را می‌گویند و به دل بزرگش می‌شمرند، حاضرند تا همه وسایل معیشت او را تأمین کنند اما چرا پدر از آن‌ها نمی‌پذیرد؟ یک بار هم با لکنت زبان پرسیده بود: پدر چرا به خود زحمت می‌دهی؟ پدر نگاه افتاده‌اش را به صورت او دوخته و گفته بود: کاری که دست به کار و دل با یار باشد، عبادت است. من عبادت می‌کنم و این را هم بدان که:

هر که نان از عمل خویش خورد

مَنْت حاتم طایی نبرد^۱

او از پدر خاطرات شیرین بسیار دارد. غم‌ها را نیز چشیده است، مدتی که سرو قامت پدر افتاده بود، شب و روز از لب و دهان و حتی چین و چروک‌های صورت پدر کلمات دلنواز عشق به خدمت و معرفت و از هر نفسش حق حق شنیده است. او صدها بار شنیده است که مردم قم می‌گفتند: چه انسان شریفی و امینی و چه انسان پارسا و پرهیزکاری است؛ چه انسان بلندنظر و افتاده‌ای است؛ چه آزرمی در چشم و چه کمالی در رفتار و چه جمال معنوی دارد، اما حیف که یک عیب دارد که درویش است، صوفی است.

با این که همواره در حرم مطهر قم، او را به نماز و نیاز دیده بودند و نام ۱۲ امام و صلوات کبیره و صغیره از او شنیده بودند، اما با کلمات علی‌اللهی، هشت امامی و حتی بی‌دین، پی در پی او را می‌آزردند. عظمت روحی او آن چنان بود که همه را می‌بخشید و حتی به آن‌ها احسان می‌کرد. کمالات معنوی آن سید بزرگوار طوری بود که حتی مراجع و فقهای بی‌غرض، از تحسین او ابایی نداشتند. اما عقیده او را نمی‌پسندیدند. چون می‌ترسیدند مردم عوام آن‌ها را رها کنند و به سوی صوفیه شتابند. آن وقت از سهم امام و خمس و زکات و ردّ مظالم و سایر وجوهات شرعی محروم شوند. زیرا خودشان می‌دانند که هر یک از اصول و مبانی دین و حلال و حرام قیمتی دارد. بسته به این است که چه کسی و به چه نیّتی انجام داده باشد....

با این اوصاف معلوم بود که با انسان فرهیخته و سوخته‌ای روبرو می‌شوم. با گامی استوار به حضورش شتافتم. وقتی خدمت آقای سیداحمد شریعت رسیدم، این بیت از مثنوی را می‌خواند و سرتکان می‌داد:

ذره ذره آب شیرین و آب شور

تا قیامت می‌رود تا نفخ صور

پرسیدم: معنی این بیت چیست؟

او گفت: تاریخ خوانده‌ای؟

گفتم: بله، اما به تاریخ چندان اعتماد ندارم؛ همه‌اش شرح جنگ‌های شاهان و غلو و مبالغه است و از ملت‌ها خبری نیست. گویا فقط شاهان‌اند که آدم‌اند و دور بری‌ها بادنجان دورقاب چین و شعرای مدیحه سرای آنها می‌باشند.

آقای شریعت: درست است که تاریخ در خدمت اصحاب زر و زور و تزویر بوده است، اما اگر با دقت بنگریم حقایق بسیاری برایمان روشن می‌شود که باید از آنها عبرت گرفت و سرمایه‌فکری و راه‌گشای زندگی فردی و اجتماعی خود قرار داد. **گفتم:** گذشته مرده است و آینده نامعلوم. باید حال را دید و شنید و دریافت. باید در حال بود نه گذشته و آینده. مگر مولوی نمی‌گوید:

فکرت از ماضی و مستقبل بود

چون از این دو درست، مشکل حل شود^۱

آقای شریعت: منظور شاعر آن است که باید در حال بود و قدر وقت را شناخت و با هر دم به ذکر حق و فکر حق مشغول بود و دل را گشود تا تجلیات الهی به دریچه قلب بتابد و درون خانه دل را روشن کند. چون تجلیات انوار الهی همیشه تابنده است، باید در حال باشی و از آن انوار تابنده سبز شوی و دانه‌ی جان را بیروری...

گفتم: پس تاریخ برای چیست؟

آقای شریعت: تاریخ چراغ راه آینده است. گنجینه‌ای است که در آن زر و سیم همراه با خس و خاشاک و سنگ و گل به هم آمیخته است، هر کس به قدر فهمش فهمید مدعا را. خسان خس یابند و زرخواهان زر؛ تا تو که باشی و چه خواهی!

گفتم: دوست دارم تا مسیر آب شیرین و شور را تا سرچشمه آن پیدا کنم تا چشم بسته به آب شور نیفتم و آن را شیرین تصور نکنم که بدان عادت ورزم.

آقای شریعت: همان طور که در زبان، قوه ذائقه است که با چشیدن مزه‌ها را تمیز می‌دهد، در دل نیز هم ذائقه هست و هم ترازو و ... همان طور که زبان سوزندگی را احساس می‌کند، دل هم سوز درون را حس می‌کند. زبان به الفاظ مقصود را می‌یابد، و دل به احساس! ترازوی وجدان آن قدر دقیق است که ذره‌های معلق در فضای روح را هم حس می‌کند؛ چشم و گوش دل چنان دقیق است که

صدای پای مورچه را روی سنگ سیاه در شب تاریک می شنود و می بیند (شرک خفی را احساس می کند).

گفتم: پس این مفتیان چه می گویند؟

آقای شریعت: فتوا، در حق و باطل و امور وجدانی و اخلاقی نیست، بلکه استنباط فقهی در آداب احکام و فروع اعمال است. مثل نحوه ی وضو و اعمال حج و حکم قصاص.

گفتم: اما مرا آن دل نیست که خورشید باشد و همه زوایای درون و بیرون و تاریخ را روشن کند. از شما می خواهم که چراغ داری.

آقای شریعت: من خود از خورشید تابنده نور می گیرم؛ چون آینه. همه ما آینه داریم، اما یا زنگار گرفته است یا محاذی و مقابل خورشید نیست.

گفتم: چگونه زنگار زداییم و چگونه محاذی خورشید تابنده حقیقت قرار بگیریم؟

آقای شریعت: از تابندگان پرس؛ اگر مولا را تشنه شوی، آب خواه شوی و چون آب خواه شوی، آب جو گردی و چون آب جوی شدی، می یابی....

تشنه می نالد که ای آب گوار!

آب هم نالد که: کو آن آب خوار^۱

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همت خود ای شریف!

تو به هر حالی که باشی، می طلب

آب می جو دائماً ای خشک لب^۲

چون مراد و حکم یزدان غفور

بود در قدمت، تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود

وان شه بی مثل را ضدی نبود^۳

گفتم: بر آنم که این نبرد نور و ظلمت را به این گزارش ها بیفزاییم تا همه بدانند

۱- مثنوی، دفتر سوم، ب ۴۴۰۱

۲- همان، ابیات ۱۴۴۱ و ۱۴۴۰

۳- مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۱۵۹-۲۱۵۷